

ایستاده در میدان

کتاب **بیا تماشا کن** روایت زندگی شهید مهدی باکری

در چهل ویکمین سال شهادتش



کتاب «بیا تماشا کن» توانسته است نامتواستنی طولی زندگی شهید باکری و کارنامه او را در مدتی که در جبهه‌های جنگ بوده از آغاز تا پایان به خوبی ترسیم کند و نشان دهد چگونه او رنج دیگران می‌کرد و در کنار مردم ایستاد

مانده است. آنچه تاریخ این جنگ را برای ایران غرورآفرین کرد، نخست این بود که ایران در مقام دفاع و عراق در مقام تجاوز بود و دیگر، آدم‌ها: آنهایی که در دوران دفاع مقدس از گوشه و کنار این خاک خود را به مناطق جنگی رساندند یا در هر نقطه‌ای که بودند، نقشی به عهده گرفتند. در این میان شهدا، نمادهای ارزشمند حقانیت مردم ایران در دوران دفاع مقدس محسوب می‌شوند. بی‌شک یکی از یگانه‌ترین این نام‌های متنابخش مهدی باکری است؛ نامی که میل عظیمی به دیده نشدن، مخفی شدن و حتی فراموش شدن در هستی داشت، اما امروز کمتر کسی است که او را با مجموعه‌ای از خوبی‌ها نشناسد و به یاد نیاورد. کتاب «بیا تماشا کن» روایت زندگی شهید مهدی باکری است که محمدصادق درویشی تحقیق و نگارش آن را برعهده داشته و نشر مرز و بوم آن را به چاپ رسانده است.

اینکه در آخر هر فصل ضامثم، منابع، اسناد و تصاویر آورده شده، نشان از این دارد که اثر فقط یک روایت حماسی نیست و می‌توان آن را منبعی تاریخی و پژوهشی دانست. همچنین نمونه‌ای بارز از تاریخ‌نگاری محسوب می‌شود و در داستان به بافت‌های تاریخی نیز توجه دقیقی شده است. محمدصادق درویشی با هوشمندی توانسته است شخصیت ساده، صمیمی و بی‌الایش شهید باکری را به تصویر بکشد تا روایتی متناسب با این شخصیت ارائه دهد. این کتاب اغراق‌های مرسوم برخی از کتاب‌های دفاع مقدس را ندارد و می‌توان گفت به حقیقت نزدیک است و شعار نمی‌دهد.

به گفته نویسنده اثر، «این کتاب حاصل بررسی هزاران سند، مصاحبه و شنیدن نوزدهای صوتی مکالمات بیسیم و جلسات دوران جنگ طی یک دهه است. سختی کار این بود که باید قلم و تخیل خود را کنترل کرده تا خود اسناد و واقعیت‌های تاریخی سخن بگویند.» کتاب «بیا تماشا کن» دارای ۹ فصل آخر کتاب به عملیات بدر و شهادت کارنامه شهید مهدی باکری روایت می‌شود. روایت کتاب با تولد این شهید بزرگوار آغاز می‌شود و با شهادتش در ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۶۳ در منطقه هورالویزه، غرب رودخانه دجله به پایان می‌رسد. در فصل اول مباحثی همچون دوران کودکی، نوجوانی، مقطع دانشگاه و سربازی مهدی باکری تا آغاز انقلاب اسلامی روایت می‌شوند. فصل دوم به پیروزی انقلاب، دادستانی، شهرداری، ازدواج و موضوعاتی که تا آغاز جنگ برای شهید باکری اتفاق افتاد، می‌پردازد. فصل سوم، مقطع جهاد سازندگی و فرماندهی عملیات در سپاه ارومیه را مورد بررسی قرار می‌دهد. در فصل چهارم، ماجرای جاننشینی مهدی باکری برای احمد کاظمی در لشکر ۸ نجف را تعریف می‌کند و نقش او در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس روایت می‌شوند. فصل چهارم، ماجرای جاننشینی مهدی باکری برای احمد کاظمی در لشکر ۸ نجف را تعریف می‌کند و نقش او در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس روایت می‌شود. فصل پنجم روایت می‌شود و به سه عملیات رمضان، مسلم و والفجر مقدماتی اشاره کرده و مطالب تا پایان سال ۱۳۶۱ به پیش می‌رود. فصل ششم عملکرد مهدی باکری در سال ۱۳۶۲ به‌ویژه در سه عملیات والفجر

بزرگوار آغاز می‌شود و با شهادتش در ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۶۳ در منطقه هورالویزه، غرب رودخانه دجله به پایان می‌رسد. در فصل اول مباحثی همچون دوران کودکی، نوجوانی، مقطع دانشگاه و سربازی مهدی باکری تا آغاز انقلاب اسلامی روایت می‌شوند. فصل دوم به پیروزی انقلاب، دادستانی، شهرداری، ازدواج و موضوعاتی که تا آغاز جنگ برای شهید باکری اتفاق افتاد، می‌پردازد. فصل سوم، مقطع جهاد سازندگی و فرماندهی عملیات در سپاه ارومیه را مورد بررسی قرار می‌دهد. در فصل چهارم، ماجرای جاننشینی مهدی باکری برای احمد کاظمی در لشکر ۸ نجف را تعریف می‌کند و نقش او در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس روایت می‌شود. فصل پنجم روایت می‌شود و به سه عملیات رمضان، مسلم و والفجر مقدماتی اشاره کرده و مطالب تا پایان سال ۱۳۶۱ به پیش می‌رود. فصل ششم عملکرد مهدی باکری در سال ۱۳۶۲ به‌ویژه در سه عملیات والفجر

بزرگوار آغاز می‌شود و با شهادتش در ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۶۳ در منطقه هورالویزه، غرب رودخانه دجله به پایان می‌رسد. در فصل اول مباحثی همچون دوران کودکی، نوجوانی، مقطع دانشگاه و سربازی مهدی باکری تا آغاز انقلاب اسلامی روایت می‌شوند. فصل دوم به پیروزی انقلاب، دادستانی، شهرداری، ازدواج و موضوعاتی که تا آغاز جنگ برای شهید باکری اتفاق افتاد، می‌پردازد. فصل سوم، مقطع جهاد سازندگی و فرماندهی عملیات در سپاه ارومیه را مورد بررسی قرار می‌دهد. در فصل چهارم، ماجرای جاننشینی مهدی باکری برای احمد کاظمی در لشکر ۸ نجف را تعریف می‌کند و نقش او در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس روایت می‌شود. فصل پنجم روایت می‌شود و به سه عملیات رمضان، مسلم و والفجر مقدماتی اشاره کرده و مطالب تا پایان سال ۱۳۶۱ به پیش می‌رود. فصل ششم عملکرد مهدی باکری در سال ۱۳۶۲ به‌ویژه در سه عملیات والفجر

شام عروسی زیر چراغ گردسوز



در بخش‌هایی از ضمائم کتاب «بیا تماشا کن»، تک روایت‌هایی از صغیه‌مدرس درباره دوران آشنایی و زندگی با مهدی باکری گفته شده که بخش‌هایی از آن را در این مطلب آورده‌ایم.

● پرده را عقب زد که مهدی را در کت و شلوار دامادی ببیند. مهدی سرش را خم کرد و از زیر درخت انار که غرق گل بود، رد شد. قدش از مرد دیگری که مثل ساق دوش همراهش می‌آمد، بلندتر بود. کنار درخت آلو موکت کرد. اولین بار بود که صورت مهدی را از رویه‌رو می‌دید. صغیه آهسته گفت: «این هم آقای داماد». زن‌ها سرشان را آوردند نزدیک سر صغیه. مادر بزرگ پرسید: «کدام یکی داماد است؟» صغیه مهدی را نشان داد: «همان که اورکت پوشیده. لباس سیاه که شلوارش بالای پوتین نیام‌گنر شده و زانو انداخته بود.

● یکی دو ساعت قبل از این‌که داماد بیاورد، دفتر عقد را امضا کنم. برادرم، یوسف و عاقد توی راه‌پله‌ها ایستاده بودند. پله‌ را گفتم و دفتر را امضا کردم و برگشتم. چند دقیقه بعد، مادر بزرگ پرسید: «چه شد صغیه؟ پس کی بله می‌دی؟» گفتم: «مادر جون، تمام شد.» دلخور گفتم: «می‌گفتی اقلاً یک دست می‌زدیم.» و تازه شروع کردند به کف زدن.

این عقد هم به من خبر نداد؛ بی‌انصاف‌ها! چادر خرید نداشتیم. کل خریدم یک حلقه بود که به اصرار مهدی خریدم. ● یکی دو ساعت قبل از اینکه داماد بیااید، حمید آقا، برادر مهدی آمد و یک آئینه مستطیلی دور فلزی کوچک و دو جبهه سیب زرد آورد. سیب‌ها مال باغ خودشان بود. ● نیم ساعت گذشت. احساس کردم از بالا سرو صدایی نمی‌آید. سرک کشیدم. فقط یک جفت پوتین دم در بود. فهمیدم مهدی تنها مانده و هیچ‌کس به من خبر نداده: بی‌انصاف‌ها! چادر سفیدم را دورم گرفتم و رفتم پیشش. تا من را دید، بلند شد. سلام کرد و دو زانو رو به‌رویم نشست. باز هم سرش پایین بود. حال و احوال کرد و ساکت شد. دستش را کرد توی جیب شلوارش و یک جعبه کوچک در آورد و گذاشت جلویم روی میز. توش حلقه

انسان عاشق

وصیت‌نامه شهید مهدی باکری و تفسیر شهید فضل‌الله محلاتی بر آن

اسلام به بار آیند.

از همه کسانی که از من رنجیده‌اند و حتی برگردن من دارند، طلب بخشش دارم و امیدوارم خداوند مرا با گناه‌های بسیار بیامرزد. خدا یا مرا بگنیزد بپذیر. مهدی باکری. ۱۳۶۳/۱/۲



شهید محلاتی سال ۱۳۶۳ در یک سخنرانی شرحی بر وصیت‌نامه شهید مهدی باکری بیان می‌کند و می‌گوید: «برای مراسم شهادت این برادر، من در خودم رفتم به آذربایجان و در مراسمی که آنجا بود، شرکت کردم. در ارومیه، زنجان و تبریز غوغا بود، تمام مردم غیور آذربایجان و زنجان همینطور اشک می‌ریختند و تظاهرات می‌کردند. درست مثل اینکه یک مرجع تقلید از دنیا رفته باشد. مردم اظهار علاقه می‌کردند. من وصیت‌نامه‌اش را دیدم. در وصیت‌نامه‌اش می‌گوید: «من چطور وصیت‌نامه بنویسم، در حالی که می‌ترسم از دنیا بروم و خالص نباشم و پذیرفته درگاه خدا نشوم، چون عجب تادم یک آدمی که از اول جنیت تو شی، جبهه بوده، باز خودش را گناهکار می‌داند و می‌گوید: «خدا یا تو چقدر دوست داشتی و پرستیدنی هستی! هیبت که نفهمیدم خون باید می‌شدی و در رگ‌هایم جریان می‌یافتی تا سلول‌هایم همه یا رب یا رب می‌گفت.» این جمله خیلی معرفت می‌خواهد. می‌گوید تو باید در تمام بدن من جریان داشته باشی تا همه

سلول‌های من یا رب یا رب بگویند. این ثارالله که به امام حسین تعبیر می‌کنند، چون خون در همه بدن هست. (خون رنگ توحید گرفته است) بنابراین بازو می‌شود یدالله، همان که اسام فرمود: من بازوهای شما را که دست خدا بآلایش است، می‌بوسم. حال دیگر «بد» می‌شود «یدالله» چشم می‌شود «عین‌الله» چشم خدا. جز خدا اصلا در جهان نمی‌بیند، زبانش دائم در راه خدا است. قلمش دائم در راه خدا است. یک انسانی می‌شود که به تعبیر قرآن رنگ توحید گرفته: صیغه الله، چون انسان وقتی متولد بشود، انسان بالقوه است و حیوان بالفعل. هر رنگی که به خودش بزند، همان رنگ را می‌گیرد. ذاتاً فطرتش عشق به توحید دارد، ولی در این دنیا است که باید رنگ آمیزی شود. اگر رفت و خودش را در اختیار انبیا قرار داد، رنگ توحید می‌گیرد. صیغه الله. آن وقت همه سلول‌های او سلول توحید می‌شوند. می‌شود یک انسان الهی. می‌شود یک انسان عاشق.»

بسم‌الله الرحمان الرحیم

یا الله، یا محمد (ص)، یا علی (ع)، یا فاطمه زهرا (س)، یا حسن (ع)، یا حسین(ع)، یا علی (ع)، یا محمد (ع)، یا جعفر (ع)، یا موسی (ع)، یا علی (ع)، یا محمد (ع)، یا علی (ع)، یا حسن (ع)، یا حجت (عج) و شما ای ولی‌مان یا روح‌الله و شما ای پیروان

صادق امام، یا شهیدان.

خدا یا چگونه وصیت‌نامه بنویسم، در حالی که سرا پا گناه و معصیت، سرا پا تقصیر و نافرمانی‌ام. گرچه از رحمت و بخشش تو ناامید نیستم، ولی ترسم از این است که نیامرزیده از دنیا بروم. می‌ترسم رفتنم خالص نباشد و پذیرفته درگاهت نشوم. یا رب العفو، خدا یا منمیر در حالی که من را ضعی نباشی، ای وای که سبیه روز خواهی بود. خدایا چقدر دوست داشتی و پرستیدنی هستی، هیبت‌ات که نفهمیدم. خون باید می‌شد و در رگ‌هایم جریان می‌یافت و سلول‌هایم یا رب یا رب می‌گفت. خدایا قبولم کن. یا ابا عبدالله شفاعت، آه چقدر لذت بخش است. انسان آماده باشد برای دیدار از تویی، ولی چه کنم که تهی دستم. خدایا قبولم کن. سلام بر روح خدا، نجات دهنده ما از منجلاب عصر حاضر، عصر ظلم و ستم، عصر کفر و الحاد، عصر مظلومیت اسلام و پیروان واقعی اش.

عزیزانم، اگر شبانه‌روز شکر گزار خدا باشیم که نعمت اسلام را به ما عنایت فرموده، باز کم است. آماده باشیم که سرباز صادق و راستین این نعمت شویم. خطر و سوسه‌های درونی و دنیا فریبی را شناخته و برحذر باشیم که صدق نبیست و خلوص را عمل، تنها چاره ساز ماست. ای عاشقان ابا عبدالله، بایستی شهادت را از آغوش گرفت، گونه‌ها بایستی از حرارت و شوقش سرخ شود و ضربان قلب، تندتر بزند، بایستی محتوای فرامین امام را درک و عمل کنیم تا بلکه قدری از تکلیف خود را در شکرگزاری به جا آورده باشیم. وصیت به مادرم و خواهران و برادرهایم و فامیل‌هایم که بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست. همیشه به یاد خدا باشید و فرامین خدا را عمل کنید. پشتیبان و از ته قلب، مقلد امام باشید. اهمیت زیاد به نماز، دعاها و مجالس یاد ابا عبدالله و شهدا بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است. همواره تربیت حسینی و زینبی بیایید و رسالت آنها را رسالت خود بدانید و فرزندان خود را نیز همان‌گونه تربیت بدهید که سربازانی با ایمان و عاشق شهادت و علم‌آرانی صالح، وارث حضرت ابوالفضل(ع) برای

گمشده در مجنون

روایت شهادت **حمید باکری** در کتاب **بیا تماشا کن**



بیا تماشا کن

روایت زندگی شهید مهدی باکری

- نویسنده: **محمدصادق درویشی**
- انتشارات: **مرز و بوم (مرکز دفاع مقدس)**
- تعداد صفحات: **۸۱۶ صفحه**
- قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان**

حمید باکری، برادر کوچک‌تر مهدی باکری که در عملیات پاکسازی منطقه سررو و آزادسازی مهاباد، پیرانشهر و بانه و آزادسازی سنندج نقش مهم و اساسی داشت، با شروع جنگ تحمیلی سال ۱۳۶۰ به آبادان رفت و در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس، فرماندهی یکی از گردان‌های تیپ نجف اشرف را برعهده داشت و در گشودن دژ مستحکم عراقی‌ها در خرمشهر بسیار جانفشانی کرد. همزمان با فرماندهی مهدی باکری در تیپ ۳۱ عاشورا، حمید نیز به تیپ ۳۱ پیوست و در عملیات مسلم بن عقیل، فرمانده محور یکم تیپ عاشورا و در والفجر مقدماتی، فرمانده تیپ ۹ لشکر ۳۱ عاشورا بود. همچنین، به شهید ار همچون اسام رمز تعالی در خون نکه داشسته بود تا لحظه هتم فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا را برعهده داشت و سرانجام ۶ اسفند ۱۳۶۲ در خلال عملیات خبیر، بر اثر برخورد مستقیم گلوله آری جی، در منطقه قرنه جزایر مجنون، به شهید رسید و پیکرش هیچ‌گاه شناسایی نشد. در فصل هفتم کتاب «بیا تماشا کن» روایتی از شهادت حمید باکری آورده شده که گزیده‌ای از آن در ادامه نقل می‌شود.

● در خبیر که تا آن ساعت برای مهدی باکری و شاید برای همه فرماندهان و رزمندگان، هیچ جنگی و هیچ عملیاتی شبیه‌اش نبود، نامی دیگر درخششی ظلم پیدا کرد. نامی که همیشه خودخواسته و خاضعانه در سایه مهدی قرار گرفته بود. مهدی باکری که خود مدام در جست‌وجوی گمنای بود، نام حمید را همچون اسام رمز تعالی در خون نکه داشسته بود تا لحظه هتم آمدن از سایه، لحظه درخشش، لحظه خبیر. حمید باکری نام درخشان خبیر است.

● با شروع عملیات خبیر و نقش محوری لشکر عاشورا به فرماندهی مهدی باکری، مهدی یک روز زودتر از آغاز عملیات، حمید را به عنوان جانشین لشکر روانه جزیره کرد. خط دشمن شکسته و پل استراتژیک شحیطاط تصرف شد. پشتیبانی و انتقال نیروها آن طور که پیش بینی شده بود، انجام شد. حمید زیر شدیدترین آتش ممکن راهی جز حفظ پل نداشت.

● صبح ۶ اسفند، نیروهای دشمن با توان بالا از مسیر پل شحیطاط و پل جنوبی جزیره در چند نوبت و با پشتیبانی نیروهای رزهی نیروی هوایی خود اقدام با پاتک‌های سنگین می‌کنند. جنگ به واقع جنگ سختی شد بود که هیچ‌کس از یک دقیقه بعد از خودش خبر نداشت. با این حال، حمید بسیار آرام و مطمئن و در اوج شجاعت و جسارت هم صحنه نبرد را مدیریت می‌کرد هم از عقبه درخواست مهمات و نیرو داشت: درخواستی که به قول احمد کاظمی در اوج آرامش و اطمینان و بدون کوچک‌ترین ترزل و اضطراب بیان می‌شد. صحنه نبردی که حمید میداندار آن بود، از شدت عدم توازن میان نیروهای او و دشمن تا بن دندان مسلح، بیشتر به محاصره می‌مانست. اما رفتار فرماندهی حمید، رفتار بیروزمندانۀ عاثر از اوامه بود.

● خستگی‌های حمید در روز دوم عملیات (۶ اسفند) برای همیشه به پایان رسید؛ مهدی باکری در نوشته‌های با دستخط خودش لحظه شهادت حمید را شرح می‌دهد: «عاقبت با دو روز جنگ شجاعانه در مقابل انبوه نیروهای رزهی دشمن فقط با نایبک و آری جی و کلاش ولی با قلبی پسر از ایمان و عشق به شهادت، خودش و یارانش در حفظ آن پل مهم جنگیدند و در همان جا به لقا الله پیوستند و به آرزوی دیرینه دیدار سردارش امام حسین(ع) شتافتند.»

● مهدی پیش از عملیات بیت‌المقدس به دوست قدیمی اش حسین علائی، نگرانی‌اش از اینکه حمید تازه ازدواج کرده نوک خط مقدم است را منتقل کرده بود. حالا خودش با شوق، او را به سخت‌ترین قسمت عملیات می‌فرستد؛ به عملیات بی‌بازگشت. ۶ اسفند ۱۳۶۲ حمید باکری پس از چند سال مجاهدات دلیرانه در جبهه‌ها، دعوت حق را لبیک گفت و به شهادت رسید.

● لحظه شهادت حمید، تنها لحظه نهایی او از تمام رنج‌هایی نبود که با خودش حمل می‌کرد، که گویی لحظه ایستادن زمین و زمان در خبیر پرماجرا هم بود. از لحظه حمید تا لحظه مهدی، چند دقیقه گذشت را هیچ کس نمی‌داند. لحظه حمید، اوج مقاومت منتهی به شهادت او بود و لحظه مهدی، تلاقی رنج از دست دادن حمید و تصمیمی بود که گرفت: «حمید هم مثل دیگر رزمنده‌ها، هر وقت باقی شهدا را عقب آوردیم، حمید را هم می‌آوریم.» اینجا همان اتفاق بزرگ خبیر است: شهادت حمید و اراده استوار مهدی؛ وقتی خبر از آن بی‌سیم شنید و مطمئن شد حمید را از دست داده، گفت: «انا الله و انا الیه راجعون.»

● احمد کاظمی که لحظه شهادت حمید با او بود، با مجروح شدن به عقب باز می‌گردد و شاید اولین کسی از آن جمع پیرامون حمید باشد که به مهدی می‌رسد. البته مهدی زودتر از احمد خبر شهادت را از بی‌سیم شنیده است. احمد می‌خواست حمید را برگرداند، اگر مهدی آنجا نبود، می‌توانست. همان‌طور که ایستاده بودیم، به برادران گفتم: بروید جنازه حمید را بیابورید. مهدی با اینکه فکرمی‌کرد هنوز خبرم نگرفت؛ گفت: «لازم نیست. وقتی همه شهدا را آوردیم، حمید را هم می‌آوریم.» خیره شدم به مهدی که بی‌نظم به عکس‌العملی نشان می‌دهد… در این صحنه جنگ سخت و مشکلات، خیلی محکم شروع کرد به ادامه بازیهای برای دفاع و ادامه عملیات. دیگر من رسماً از مهدی خواستم که اجازه بدهد بچه‌ها بیروند حمید را بیابوند. الان هنوز وضعیتی نیست که نشود بیابوریم. ایشان گفت: «نه. وقتی بقیه شهدا را آوردیم، حمید را هم می‌آوریم.»

● با عبور عراقی‌ها از پل و از دست رفتن منطقه‌ای که پیکر حمید آنجا بود، یکی دو روز بعد، عراق کل جزیره جنوبی را آب انداخت و جنگ ماندند و جنازه شان بازنگشت.

● صمد شفیعی که از رزمندگان همراه حمید بود و به خاطر مجروح شدن به عقب بازگشت، لحظه مواجه با مهدی را چنین روایت می‌کند: «زخمی شدم. حمید هم شهید شد افتاد نزدیکمون… وقتی که ترکش خوردم، بدم سرد شد. نتوانستم برم کمکش کنم. ساعت ۸، ۸ صبح بود که شهید شد. یک ساعتی اونجا بودم. بعد اومدمند از توی کاتال کشیدم عقب. وقتی که رسیدم پیشش بچه‌های قراقره، آقا مهدی به من گفت که حمید جی شده؛ سردم را انداختم پایین. بعد بچه‌ها همه زدن زیر گریه. یک شینیوی به پا شد… آقا مهدی برگشت به من گفت که یاد نمی‌آید از زمانی که حمید خودش را شناخت، و استراحت کرده باشد. همیشه برای مبارزه با ظلم جنگید، آرامش نداشت.»

● شهادت حمید پایان رنج‌های او بود و آغاز تنهایی بزرگ مهدی. با آن همه هجمه و فشاری که روی حمید بود، اینکه وقتی می‌خواست به جبهه بیاید، گفتند: «باید توبه نامه بنویسی»، اینکه نوشت و اینکه دل به دریا زد، اینکه حتی وقتی گفتند: «اگه توبه نامه بنویسی، آبرویت چه؟» و گفت: «آبروی من خواهم چه کار؟» اینکه دلش پرزد برای جبهه، برای مهدی، برای رخ در رخ مقابل دشمن جنگیدن و جهاد کرد… با شهادت حمید همه این لحظه‌ها برای همه آنها که شاهد مظلومیتش بودند و شاید دیگری که او را آزرند، احضار شد. حمید با آن همه تهمت و نامردی، در خبیر به دل آتش زد و همچون سیاوش که پاک از آتش گذشت و زنده ماند، با شهادتش زنده ماند و رفت به قول مهدی باکری «راحت شد.»